

لهشب در
سینما ستاره
پرویز دوائی



فهرست

- آواز اطلسی ۹
- آن ناخدای نیمه شبان... ۱۵
- در سایهٔ درخت گل... ۲۱
- شب رؤیای رنگین... ۲۹
- تخریب ۳۵
- سرگذشت ما ۴۹
- آلبوم عکس ۵۷
- باغچه کوچک ریحان... ۶۵
- پيله برفی تنهائی... ۷۱
- آستانه ۷۷
- یازده ساله‌ای در آفتاب ۸۵

آواز اطلسی

گفت!

«... امروز خیال داشتم کار کنم،
ولی پرنده‌ای قهوه‌ای بر درخت سیب می‌خواند،
«و پروانه‌ای بر سر مزرعه می‌پرید،
«و همه برگ‌ها مرا صدا می‌زدند،
«و باد زمزمه‌کنان بر زمین می‌وزید،
«و رنگین‌کمانی دست نورانی‌اش را به‌سویم دراز کرده بود،
«و کار من زمین ماند...»

...این دو سه روزه گذشته ایشان رفت به شهرک اقامتگاه مادر و خواهرش و ما را تک و تنها در این شهر سرداد. چه قدر قشنگ است این اصطلاح سردادن، که انگار برای چارپایان به کار می‌رود، وقتی که در مرغزاری ول‌شان می‌کردند به حال خود. آدم - به قول این نویسنده چک، اشکور تسکی - انگار که تازه در غربت متوجه عمق زیبایی زبان مادری و اصطلاح‌های آن می‌شود. البته زیباترین کارکرد این اصطلاح سردادن را هم از آقای آقاها - حافظ خودمان - داریم که

دختر شرقی	۹۳
سرگشته کوچۀ درختی...	۱۰۱
سلطان کشور زیر دریا	۱۰۷
پَرِ ملخی	۱۱۱
شبِ عقلِ مدهوش...	۱۲۱
آقای کفش‌های بی‌خانمان	۱۲۷
امشب در سینما ستاره	۱۳۵
سینمای گم‌شده	۱۴۱
ماریا	۱۴۵

می‌گوید:

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

...با بازی مألوف‌اش روی دو لته - مصرع - این شعر: نکته‌ای را در این سو کاشتن، «غزال» را در این لته آوردن، و در مصرع بعد «سردادن» را به کار بردن، با تأکیدی که در ردیف کلمات برای «تو» ایجاد کرده، که یعنی زیر سر «تو» هست این کار خلاصه...

چی می‌گفتم؟ بانو ما را سرداد و ما طبق معمول زدیم از مرکز شهر شدید توریستی به دور، سوار خط شدیم و رفتیم تا ته خط به حاشیه شهر که تل و تپه است و فضاهای باز و تا دلت و جان تشنه‌ات، تشنه دار و درختات بخواهد، سبزی و برگ و بوته‌زار و اصلاً یک جوری انگار که فرسخ‌ها از شهر و تمدن! به دور و در قلب روستا و طبیعت هستی با فاصله حدود نیم ساعت، سه‌ربعی راه، و آمدیم تا این باغ بزرگ نباتات، پهن شده بر شیب ملایم تپه‌ای، دورتادورش باز، و تپه‌های سبزپوش و درخت و بوته آذین، که خوشبختانه هنوز زیر تراکتور نرفته تبدیل به آپارتمان‌های لوکس، هتل و کازینو نشده‌اند (ولی بوی‌اش می‌آید که به‌زودی خواهند شد). رفتیم به داخل این باغ نباتات، و به رسم همیشه در ورود به این معبد سعی کردم که دلم را پاک کنم و چشم و مغزم را برویم از هر اندیشه قبلی‌ای، از سابقه و شناسنامه و یادهایم، و آب و جارو کنم چشم و روح را برای پذیرایی رنگ و گیاه فقط (که کار خیلی خیلی سختی است پس‌زدن فکرهائی که تعلق به آن لحظه و آن مکان نداشت و همه تمرکز را به چشم و ذهن برای درک و دریافت گل و گیاه دادن). حالا هوا هم ابر - آفتاب است، آفتاب به‌اندازه، خنک‌ای به اندازه، خنک‌ای اردیبهشت ماه گسترده بر سر این بساط، که باز می‌آید که آن ته‌های ذهن، ما را به یاد آن همه اردیبهشت سوخته سال‌های نوجوانی بیندازد که اشتیاق و آمادگی‌مان برای دریافت رنگ و عطر گل، در

روزهای درس خواندن‌ها در خیابان‌های خلوت خلوت و باصفای بالا‌های شهر، انگ خورد به دوران خوف امتحان‌ها و درس‌های از این‌جا تا ابدیت دور از عوالم گل و عشق و ریحان... در این خیابان‌بندی‌های باغ پرگل می‌آیم و سعی می‌کنم که یاد آن همه فصل گل را که چشم‌های ما به جای گشتن روی بساط گل و دار و درخت و نه‌رهای زلال و چشمان مهربان، با تلخی و کراهت و هراس بر صفحه‌های کتاب‌های ترسیمی رقومی و فیزیک نور و جدول لگاریتم و درس جبر و زور، در عناد مطلق با رنگ و آهنگ و آواز و عشق، میخ شده بود، سعی می‌کنم که یاد آن طلب‌های سوخته را پس بزنم و از پشت ضخامت صفحه‌های شیمی آلی و سنگینی سال‌های عمر، بر پوست مغز و نگاه نشسته، عطر نازک و پریده خواب‌های هفده‌سالگی‌ام را، به التماس از عمق زمانه‌ای دور فرا بخوانم، یاد موسیقی‌های لطیف را، خواستن‌های نجیب و تصویرهای لطیف فیلم‌های رنگی - آهنگی گذشته‌های به خاکستر نشسته را، سعی کردم که یک‌جوری، یک ذره ناچیز باز در ته وجودم بیدار کنم، خودم را تطهیر کنم، مسح بدهم سراپای وجود پیر مندرس‌ام را، و جامه‌ای به تن بگیرم، عاریت از رنگ‌های مسلط این سفره هزار رنگ گل‌های آوازخوان، که شایسته ورود به این معبدست. زدم انداختم در خیابان‌بندی‌های باغ که در آن ساعت اول صبح کسی نبود و گذشتم از کنار بساط بوته‌های گل‌های زرد که این‌ها بهش باران طلا می‌گویند، و از کنار فرش اطلسی‌های سرخ و سفید و آبی و کبود، و از کنار خانواده آتش سرخ لاله‌ها و سفره یاسمین‌ها به هزار رنگ، و از کنار این درخت‌های گوجه که عجله دارند برای زودتر از دیگر درخت‌ها بیدار شدن، و گذشتم از کنار چمن نوی نازک سبز اندر سبز که خورشید اریب رویش پهن شده و همه‌جا منجوق شبنم برق می‌زند و حالا انگار به زور هم که شده یک‌جوری، خدا را شکر، عاقبت به آن بهت ذوق‌زده بی‌اندیشه، گسسته از سابقه‌های تلخ، که لازمه عبور از وسط این بساط و گذرنامه راه یافتن به ساحت گل هست رسیده‌ام، و همه حرف‌هایم را، سپاس و